

— خیلی معذرت میخوام بمن گفته بود زن ندارم . مجرد هستم . . . . "

اکبر آقا سرشو حرکت داد و گفت: " بیچاره قدرت خان نمیدونه چه آشی براش پختن . . . . "

زن مسن که خیلی ناراحت شده بود پرسید: " نکنه بهشما هم پیشنهاد ازدواج داده . . ؟ . . "

پریوش از این متلک خیلی عصبانی شد و بادلخوری جواب داد: " مگه مرد نیست؟، چرا نکنه؟ . . "

زن مسن مثل گرگ زخمی از جاش بلند شد که به پریوش حمله بکند. پسر حضرت آقا جلوی مادرش را گرفت و گفت: " به این چه مربوطه . . . . بابا دسته گل آب داده . . . . "

اکبر آقا هم حرف پسر حضرت آقا را تصدیق کرد: " راست میگه قدرت خان عادتش اینه . . . . "

زن مسن دید حق با اینهاست مثل اینکه آب روی آتش بریزند یکدفعه شعله‌ی خشمش خاموش شد. با مهربانی به پریوش گفت:

— " معذرت میخوام خواهر . . . . دست خودم نبود . . . . . "

خواهش میکنم بیابریم اون اتاق جریان رامفصل برام تعریف کن . "

دوتا زن‌ها رفتند اتاق پهلویی . مردها شروع کردند به پیچ و پیچ کردن:

— "نکنه دعواشون بشه .؟. ."

— "بریم مواظبشان باشیم ."

— "ولشون کن بابا . . ."

پسر حضرت آقا مانع رفتن مردها به اتاق پهلویی شد و گفت:

"مادرم دوست نداره کسی به کارهاش مداخله بکنه . . ."

توی اتاق پهلویی دوتا زن‌ها مثل شیر و شکر قاطی شدن و باهم جوشیدند . . . پریوش داستان حضرت آقا را از سیر تا پیاز برای زن قدرت خان تعریف کرد . . . خانم قدرت خان از حرف‌های پریوش که حاکی از صداقت و راستی کامل بود خیلی خوشش آمد . و گفت: "خواهرجان من شوهر خودمو می‌شناسم . . . این همانقدر که ظاهرش خوبه . باطنش خرابه . . . مرد نیست . تو ناراحت نشو من خودم تمام کارها را درست می‌کنم . " بعد هم رفت جلوی در و صدا زد: "اکبر آقا یکدقیقه بیا اینجا" اگر آقا فوری از جاش بلند شد و رفت توی آن اتاق . . . خیال کرده بود که بین زن‌ها اختلاف و بگو و مگو شروع شده اما وقتی وارد اتاق شد و قیافه آرام و خندان آنها را دید دلش راحت شد و گفت: "بفرمائین خانم ."

— نبادا به قدرت بگی این خانم آمده دنبالش .

— چرا؟

— دلیلش را نمی‌خواود بدانی بعدا" برات میگم . . . همین .

قدر بهت بگم قدرت نباید بفهمه خانمی دنبالش آمده . . . . به تمام بچه‌ها هم اینو بگو. فهمیدی؟ . . .

— چشم خانم .

وقتی اکبرآقا رفت بیرون ، خانم قدرت خان پسرش را صدا کرد: "تورج بیا اینجا . . ." تورج وارد اتاق شد . . . . زن مسن گفت: "بلندشید بریم . . ." تا من ترتیب کارها را بدم "هرسه تائی راه افتادند از اتاق اولی که می‌گذشتند خانم قدرت خان گفت: — بچه‌ها خدا حافظ.

بچه‌ها تعظیم کردند و اکبرآقا بعد از رفتن آنها گفت: "خدا خودش قدرت خان را حفظ کنه . . ."

تمام بچه‌ها باهم گفتند: "آمین ."

زن حضرت آقا و پریوش و تورج از پله‌های دفتر پائین رفتند تورج پرسید: "مامان کجا میریم؟ . . ."

— میریم خونه . . .

تورج خنده شیرینی کرد . . . نگاه پریوش و تورج به هم افتاد . هردو سرخ شدند . . . پریوش با دست پاچگی گفت: "من چمدانها مو توی مسافرخانه گذاشتم . . ."

— کدام مسافرخانه؟

— اسمش یادم نیست . . . نزدیک راه آهنه .

— با تاکسی میریم چمدانها را میبریم خونه‌ی ما... وجود تو برای من لازمه... این خوک پدرسوخته میخواستہ سرت کلاه بگذاره.

\* \* \*

اکبرآقا بعد از اینکه خانم قدرت خان از در بیرون رفت پشت میزش نشست. آرنج‌هاش روی میز گذاشت و به فکر فرورفت نمی‌دانست قدرت خان کجارفته و چه بلائی بسرش آمده با خودش گفت: "روباه هر جا بره شب میاد توی لانه، پس این مرتیکه کجاس؟ خدا به فریادش برسه... ببین چه بلائی به سرش بیارن..."

رفقا که متوجه ناراحتی اکبرآقا شده بودند... یکی‌شان پرسید: "اکبرآقا موضوع چی‌یه؟"

— اجل حضرت‌آقا رسیده... زنش بدجووری برایش نقشه میکشه. اگر آمد نبادا حرفی از زنها بزنید.

مرد درشت اندامی که کنار میز نشسته بود جواب داد: "برعکس باید بهش بگیم فکر خودش باشه."

بقیه هم حرف او را تصدیق کردند: "راس میگه... مافکر اینو نکرده بودیم..."

مرد درشت اندام دنباله حرفش گفت: "خودمانیم ضعیفه خوب چیزی بودها...."

باز هم همه حرف او را تصدیق کردند: "قدرت خان خیلی هم باسلیقه اس...."

اکبر آقا که تا حالا ساکت بود گفت: "اگر قدرت خان معرفت داشته باشه زنه را بیاریم توی دفتر کار بکنه. خیلی خوبه...." دوباره همه حرف او را تصدیق کردند: "بعله.... خیلی خوب میشه...."

اکبر آقا اضافه کرد: "دفتر خرج داره.... ما مقروضیم.... اینکه همیشه قدرت خان فقط به فکر خودش باشه...."

مرد درشت اندام بیاد بدهی های خودش افتاد: "راست میگی.... یک هفته است من نتونستم نسخه مادرم را بگیرم...." دومی گفت: "زن منم مریضه.... گفتم صبرکن قدرت خان بیاد تا ببرمت دکتر...."

اکبر آقا آه کشید: "اگه منتظر قدرت خان هستید ول معطلید بابا برای زن و بچه ی خودش پول نفرستاده، شماها چه توقعی دارید؟"

مرد درشت اندام سرشوبه اطراف حرکت داد و صدای مخصوصی از دهانش بیرون آورد: "اگر تمام دنیا را بچاپد و به زنش بدهد

اون همه را یک شبه توی قمار میبازه... "

یکی از رفقا جوابشو داد: "خب، طلاقش بده... "

— مگه میتونه؟ جرات نداره به زنش (چپ) نیگا بکنه...

— هر بلائی به سر قدرت خان بیاد بازم کمه... چشمش کور

روزی که رفت خواستگاری زنه، خودشو شازده معرفی کرد و گفت:

"پنجاه تا قباله آبادی و ده تا خانه شهری دارم، اون روز باید

فکرشو می کرد... هرچی مادر بیچاره اش دادزد فریادزد و گفت:

"پسر جان کار عروسی و ازدواج با تقلب جور در نمیاد" قدرت گوش

نداد حالا باید تقاصشو پس بده.

مرد درشت اندام گفت: "بچه ها پیش خودمان بمانه وقتی

خانم قدرت خان میاد اینجا منم می ترسم... "

اکبر آقا تصدیق کرد: "منم می ترسم... "

"منم همینطور... "



توی ایستگاه تاکسی خانم قدرت خان و پسرش و پریوش

مدتی برای تاکسی معطل شدند... بالاخره یک ماشین سواری

شخصی رسید و جلوی پایشان ترمز کرد: "بفرمائین."

هرسه تا سوار شدند ، خانم قدرت خان گفت : "آقا بیزحمت اول تشریف ببرید راه آهن چمدانهای این خانم را از مسافرخانه برداریم بعد بریم شمیران خونهی ما . . ."

راننده انتظار داشت مسافرها طی کنند و تکلیفش روشن بشه ولی حرفی از قیمت نشد و راننده بالاخره راه افتاد . پریشور تمام حواسش پیش "تورج" بود و توی دلش دعا می کرد "کاشکی بجای پدره با پسرش آشنا می شد . . . ."

خانم قدرت خان شروع به صحبت کرد : "خب دستبند و پولها تو گرفت ؟ . . . ."

— آره . . .

— ناراحت نباش همه را ازش میگیرم . . .

تورج که روی صندلی جلو پهلوی راننده نشسته بود نتوانست طاقت بیاورد یکوری نشست تا پریشور را بهتر تماشا بکند . . . . .

مادرش جریان را فهمید و گفت : "پسر جلوتو نیگا کن . . ."

تورج هم ناراحت شد : "مادر چرا اذیت میکنی ؟ . . ."

— گفتم درست بنشین . . . .

پسره دیگه حرفی نزد . . . اخلاق مادرش را میدانست . . .

دهن او چاک و بست نداشت و آبروریزی می کرد . . . .

میدان راه آهن که رسیدند ماشین جلوی مسافرخانه ایستاد .

پریوش پیاده شد و رفت چمدان‌هاشو بیاره تورج به مادرش گفت:  
 "بازم چی شده خودتو گم کردی و دستور میدی؟"

مادرش از بالای عینک بزرگش نگاه خشمگینی بهاو کرد:  
 "چی می‌خواستی بشه؟. داشتنی با چشمهات زنیکه‌رو می‌خوردی؟  
 این کارها عیبه..."

— کارهای شما عیب نیست که پهلوی دیگران سر من داد  
 می‌زنید؟!..

راننده از این بگومگوها خنده‌اش گرفته بود و گفت: "زنده  
 باشی جوان..."

خانم قدرت‌خان بیشتر عصبانی شد ولی جلوی خودش را  
 گرفت و گفت: "این حرفها را بگذار توی خونه می‌زنیم..."

پریوش با چمدان و ساکش برگشت... راننده پیاده شد  
 چمدانها را گذاشت توی صندوق عقب و حرکت کردند...

توی راه هرکسی به فکر خودش بود همه سکوت کرده بودند.  
 جلوی آپارتمان خودشان که رسیدند خانم قدرت خان به پسرش

گفت: "شما بروخانه، من و پریوش میریم منزل خاله‌جان اکرم..."  
 تورج که امیدش نا امید شده بود پرسید: "مادر چرا اونجا

می‌روید؟..."

— حرف زیادی نزن برو پائین.



تورج باز هم اطاعت کرد . . . و با دلخوری پیاده شد . . .  
ماشین راه افتاد و رفت در این موقع ایرج برادر بزرگ تورج از  
آپارتمان بیرون آمد و پرسید: "داداش ماما کو؟ . . ."

— چه میدونم رفت خونهی خاله اکرم . . . .

— از بابا خبر نداری؟

— نه . . .

ایرج پرسید: "چته توهم رفتی و جواب سربالامیدی؟ . . ."

— رفته بودیم دفتر یک زنی آمده بود اونجا که از خوشگلی

نظیر نداشت . . . بمرگ تو مارلین مونرو باید بیاد آب بریزه رو

دستش . . . .

— راس میگی . . . .؟

— بجون خودت تا بحال همچه آفتی ندیدم .

— از کجا آمده؟ . . . . .

— بابا موقع بازرسی اونو پیدا کرده . . . . بهش قول داده

کارشو درست بکنه . . . . آمده دنبال بابا تا دیدمش گیج شدم .

اگر تو اونو به بینی سخته می کنی . . .

— خب، حالا کجا هست؟

— مادر بردش خونهی خاله اکرم .

دوتا برادر چشمشان به خواهرشان ژاله افتاد . ایرج گفت:

"هیس ژاله داره میاد . . . ."

تورج پرسید: "کجا میخواستی بری؟ . . . ."

— داشتم میرفتم باشگاه . . . .

ژاله رسید پهلوی آنها و پرسید: "بازم دارین نقشه

می کشین؟ . . ."

ایرج جواب داد: "بتوجه مربوطه؟ . . ."

ژاله بروی خودش نیاورد و پرسید: "از بابا چه خبر؟ . . ."

— خبری نداریم . . . فقط شنیدیم باز هم دسته گل آب

داده . . . ."

ایرج رفت و تورج قضیه را برای خواهرش تعریف کرد . . .

خواهر و برادر از پله‌های آپارتمان بالا رفتند و توی راه دنبال

بابا و مامان (غر) میزدند .

به طبقه اول که رسیدند در آپارتمان باز شد و زن چاق و

گنده‌ای سرش را بیرون آورد . تورج را که دید خندید . . . زنه

توالت غلیظی کرده بود . سنش از مادر تورج بیشتر بود . . . با

اینحال پسره را ول نمیکرد . . . دائم منتظر فرصت بود با او حرف

بزنه . . . از تورج پرسید: "چه خبر؟ . . . بابا نیامده؟"

— نه والله کارش ایندفعه طولانی شده .

— بفرمائین تو یک چیزی بخورین .

تورج از گرسنگی معده‌اش داشت زنگ می‌زد، با این حال  
 نرفت تو... با عجله دوید بالا و زنگ آپارتمان خودشان رازد  
 مادر بزرگش آمد در را باز کرد... تورج و ژاله رفتند تو و تورج  
 پرسید: "خوردنی چی داریم؟..."

مادر بزرگ جواب داد: "مامانت رفته دفتر پول بگیره...  
 نمیدانم چرا دیر کرد؟..."  
 - مامان رفت خونه‌ی خاله.

مادر بزرگ از تو سینه‌اش یک اسکناس درآورد و به تورج داد  
 "برو یک چیزی بخر بیار."

تورج پول را گرفت و از پله‌ها دوید پائین...

مادر بزرگ که یکروز برای خودش آدمی بوده و بیا و بروئی  
 داشته از این وضع خیلی رنج می‌برد آهی کشید و گفت: "ای دنیا  
 تف بر تو... ببین آخر و عاقبت پسرم و بچه‌هاش به کجا کشیده."  
 بیاد روزهای گذشته افتاد... رفت روی کاناپه دراز کشید  
 و چشم‌هاشو بست.

\* \* \*

قدرت خان هرچه به خان‌هاش نزدیکتر میشد، دلش بی‌شتر به  
 تاپ و توپ می‌افتاد... این چندروزی که در مسافرت بود چقدر

بما و خوش گذشته بود . . . افسوس که خیلی زود گذشت و دوباره  
 مجبوره پیش زنش که قهرمان متلک گوئی و شوهر آزاری است برگرده.  
 یکر است به دفتر رفت . . . اکبر آقا جریان آمدن پریوش و برخورد  
 با خانم او را مختصر بر اش تعریف کرد. قدرت خان خیلی جا خورد . .  
 این همان چیزی بود که از اش می ترسید تصمیم گرفت به خانه اش  
 برود . . . . می دانست که آشوب و غوغا خواهد شد اما چاره ای  
 نداشت با قدمهای لرزان از پله ها بالا رفت نمی دانست چه جوری  
 بازنش روبرو بشه همیشه در اولین دیدار زنش صحبت از پول و  
 خرجی میکرد. امروز چی میشه فقط خدا میدانست. رسید طبقه  
 اول با خودش حرف میزد "از دس این زندگی خسته شدم . . .  
 بالاخره یکروز هم گیر پلیس می افتم . . . اونوقت تکلیفم چی به"  
 شانه ها شو بالا انداخت میخواست این افکار را از مغزش دور بکنه  
 ولی نمی توانست برای تسکین خودش گفت: "از قدیم گفتن . . .  
 هرکس خربزه میخوره باید پای لرزش هم بنشینه . . . کی گفته سر  
 ملت کلاه بگذاری . . . چشمت کور بشه . . . باید جزاش را هم به  
 بینی . . ." بیاد پولها و طلاهایی که از زن صاحب مسافر خانه و  
 پریوش گرفته بود افتاد . . . چند هزار تومان میشد با خودش گفت:  
 "یک رستوران باز می کنم . . . از کلاهبرداری دست می کشم . ."  
 وقتی به طبقه دوم رسید قلبش طوری میزد که میخواست از سینه اش

بیرون بیاد... دستش را دراز کرد و زنگ زد... سرش گیج میرفت  
این همه با آدم‌های بزرگ روبرو شده بود عین خیالش نبود اما  
می‌ترسید با زنش روبرو بشه... .

در باز شد... مادرش پشت در بود... قدرت خان مادرش  
را بغل کرد و صورتش را بوسید... هنوز جلوی در ایستاده بود  
و انتظار زنش را می‌کشید، مادرش گفت: "پسرم بیا تو کسی خانه  
نیس."

'قدرت خان وارد خانه شد و پرسید: "فروغ کجاس...؟"  
— چه میدونم... یکدقیقه توی خانه بند نمیشه... صبح  
میره آخر شب برمی‌گرده.

مادر و پسر رفتند توی اتاق.

مادرش گفت: "پسرم چرا این قدر میری مسافرت؟..."  
قدرت خان نمیدانست جواب مادرشو چی بده... گفت:  
"مادر کار دارم میرم دنبال کار و تهیه پول، خرج و مخارج که  
دروغ نمیشه..."

— کار خوبه ولی بچه‌ها هم سرپرست لازم دارند... ماشاءاله  
بزرگ شدن همیشه جلویشان را گرفت... مخصوصاً این دختره  
خیلی مواظبت لازم دارد... .

— چی شده مگه؟

— دختره حسابی ( د . . . . دری ) شده . . .

قدرت خان حرف مادر را قطع کرد:

" این حرفها را بگذار کنار . میخوام چندکلمه باهات حرف بزنم .

قدرت خان در کیفش را باز کرد . . . . طلاهایی را که ازنها

گرفته بود بیرون آورد . پیره زن وقتی طلاها را دید چشم هایش

برق زد . . . . دستش را پیش برد و طلاها را که قدرت خان بطرف

او دراز کرده بود گرفت :

قدرت خان گفت : " اینها رو یک جای امنی قایم کن . . . . به

کسی حرفی نزننیها . . . "

مادر پیرش پرسید : " اینها رو از کجا آوردی پسرم ؟ "

— کار یکنفر را انجام دادم . . . . بجای پول اینها را بهم

داد . . . . میدونی میخوام چکار کنم ؟

— چکار میخواهی بکنی ؟

— میخوام یک خونه بسازم . . .

در این موقع صدای زنگ در بلند شد . . . . مادر پیر و قدرت

خان دست و پاشون را گم کردند . . . . اگر فروغ باشه و او راتوی

اتاق مادرش به بینه غوغا میکنه . . .

قدرت خان با دستپاچگی کیفش را بست و رفت توی اتاق

خودش . . . . مادر پیرش هم بادستپاچگی طلاها را زیر تشکش قایم

کرد و رفت در را باز بکنه.

کسی که زنگ می زد ژاله بود... با عصبانیت داخل شد و

پرسید: "بابا آمده؟..."

مادر بزرگ جواب داد: "بله دختر جان تازه از راه رسیده."

— کو؟... کجاس؟..."

قدرت خان از توی اتاق صدا کرد: "اینجا هستم دخترم."

ژاله دوید توی اتاق و سلام و احوالپرسی نکرده پرسید:

"بابا پول آوردی؟"

مادر بزرگ که جلوی در اتاق ایستاده بود گفت: "دختر

جان سلامت کو؟ بابات تازه از راه رسیده، هنوز عرقش خشک

نشده... بگذار یک نفسی بکشه بعد صحبت پول بکن... شاها

چه جور اولادی هستین؟..."

دختر جوان روشو بطرف مادر بزرگ برگرداند شکلک درآورد:

"تو دیگه چی میگی مادر بزرگ؟. به کار دیگران چرا دخالت می کنی؟"

صدای زنگ در دوباره بلند شد. پسرها آمدند تو ایرج صدا

کرد: "آقای قدرت خان... بابا قدرت..."

تورج هم بالحن مسخره آمیزی داد کشید: بابا... عاغان

داره میاد.

خواهر و برادرها قاطی پاطی و درهم و برهم شروع به حرف

انداختن و متلک پرانی کردند . . . .

مادر بزرگ که تاب تحمل شنیدن این حرفها را نداشت با چشمهای پر از اشک رفت توی اتاقش نمازشو بخونه . . . . داشت دعا می خواند که صدای فروغ از راهرو بلند شد و از همان بالای پله ها داد زد: " مثل اینکه حضرت آقا تشریف آوردند؟ . من گمان می کردم مرده . . . کو؟ کجاس؟ "

قدرت خان که قلبش تاپ و توپ میزد از اتاق خواب آمد بیرون و گفت: " اینجا هستم . . . زن عزیزم . . . " وقتی فروغ عصبانی میشد . . . چشمش بیشتر ( چپ ) میشد . . . بامسخره گفت: " به . . . به . . . چشم روشن جناب آقا . . . اینجا تشریف دارند . . . چه عجب که یادتون افتاد خونه وزندگی و زن و سه تا هم بچه دارید؟ . . . "

در این اثنا صدای مادر بزرگ از توی اتاق شنیده شد که داشت دعا می خواند: " اعوذ بالله من الشیطان الرجیم . . . " فروغ سرش را کرد توی اتاق و گفت: " پیره سگ بازم چی شده ( ورد ) میخوانی؟ . "

مادر بزرگ همانطور که روی سجاده نشسته بود جواب داد: " عیبه . بچه ها تون هم مثل خودتان شدند . . . زن بس شوهرش اینجور حرف نمیزنه . "

فروغ در را محکم بهم زد و گفت: " بکار دیگران دخالت



نکن . . . "

بعد برگشت بطرف شوهرش: "خب، تعریف کن به بینم . . .  
شیرسماور! "

بچه‌ها به قهقهه خندیدند . . . و مادر بزرگ از توی اتاق گفت:  
"لا حول . . . ولا . . ."

این دفعه پسر بزرگ از دست مادر بزرگ عصبانی شده و داد  
کشید: "صداتو ببر . . ."

فروغ هم گفت: "من دیگه از دست این عجوزه پیر و پاتال  
خفه شدم. خب، جواب مرا ندادی؟ . . . این مدت کجا بودی؟  
رفته بودی قد و بالاتو نشون بدی؟"

قدرت خان جواب نداد . . . فروغ خودش جواب خودش  
را داد: "کجامیخواستی باشه . . . آقا وقتی به مسافرت میره و

اطرافش را شلوغ می‌بینه یادش میره زن و بچه داره . . ."  
قدرت خان سرفه کرد: "چیزی نمانده بود بدبخت بشم . . ."

یکدفعه مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد پرسید: "این دو سه  
روزه رفتی دفتر؟"

— چطور مگه؟ .

— قرار بود یک خانمی به اسم پریوش بیاد دنبال من . . .

— این زن با تو چکار داره؟

— داستانش خیلی یه . . . معشوقه صاحب مافرخاته بود .

بمن پناه آورد... یک مقدار طلا بهم داده که بیارم اینجا برایش...  
 دلم نمیاد طلاها را (کش برم) میخوام اگه آمد بهش پس بدم.

فروغ بروی خودش نیاورد و جواب داد:

— بگو به بینم پول چی آوردی؟

— در حدود دو هزار تومان.

— سه هفته اس رفتی... در این مدت فقط همین شده؟.

— نپرس... اگر بدانی چه بلائی سرم آمده؟. دیر آمدنم

هم علت داره... چیزی نمانده بود گیر بیفتم و هرچی (رستم)

... پنبه بشه... .

— چرا...؟.

— گیر یک درشگه چی نا جنس افتادم که خیلی نا قلا و بی پدر

و مادر بود... ساس را می کرد شتر. یک سروصدائی برای من توی

شهر راه انداخت که نگو. بعد هم قدرت خان داستان را خلاصه برای

زنش تعریف کرد ولی در باره حق و حساب کوکب خانم زن صاحب

مسافر خانه و جریان ازدواجش با پریوش حرفی نزد... .

فروغ که از شنیدن این حرفها حوصله اش سر رفته بود گفت:

— حرفهای حضرت آقا تمام شد؟... زودتر پولها را بده

به بینم... .

قدرت پولها را در آورد و دو دستی به زنش داد فروغ با

عصبانیت پرسید: "همش همینه؟؟"

— بعله دیگه . . .

— بقیه‌اش را چکار کردی؟ زود باش راست بگو . . .

قدرت‌خان (یکه) "خورد طلاهای پربوش را هم از توی کیفش

درآورد و به‌زنش داد: "اینم طلاهای اون خانم‌ها سی . . ."

فروغ طلاها را گرفت و گفت: "اون یکی‌ها چی شد؟"

— چی . . . چی؟

— طلاهارو می‌گم؟

— دادم دیگه . . .

— هه . . . هه . . . طلاهای زن صاحب مسافرخانه کو؟

آپارتمان به اون بزرگی دور سر قدرت‌خان به حرکت درآمد.

بند دلش پاره شد و زیر لب گفت: "گند کار درآمد . . ."

مادر بزرگ که پشت در اتاق داشت بحرف‌های زن و شوهر گوش

می‌داد از این‌حرف دستپاچه شد و شروع به خواندن دعا کرد . . .

و با سرعت بطرف اتاق خودش دوید . . . . .

حدس مادر بزرگ درست از آب درآمد . . . قدرت‌خان که

جرات نداشت چیزی را از خانمش مخفی نگهدارد با همان توپ

و تشر اول‌زنش قضیه طلاها را که به مادرش داده اعتراف کرد .

فروغ مثل گرگ تیر خورده در حالیکه دهانش کف کرده بود و فحش

میداد از اتاق بیرون آمد و بطرف اتاق مادر بزرگ حمله برد: . . .

"فلان . . . فلان شده . . . این مادر عجوزها که دائم روی سجاده

نشسته از همه دزدتر و حرام خورتر است . . ."

فروغ در اتاق مادر بزرگ را با عصبانیت باز کرد و رفت . . . .  
 کلید چراغ را زد . پیره زن بدبخت داشت وسط اتاق قدم می زد .  
 فروغ داد کشید : "خانم نمی خاد از سرشپ تا صبح روی-  
 سجاده بنشینی . . . مال حرام نخور . . . . . برای پسر ( . . . )  
 نکن . . ."

قدرت خان که عقب سرزنش آمده بود نگذاره مادر بیچاره اش-  
 را ناراحت بکند آهسته بازوی زنش را گرفت ، می خواست از اتاق  
 مادرش او را بیاره بیرون . . . فروغ که از عصبانیت مثل حیوان  
 درنده ای نعره می کشید و تقلا می کرد ، گلدانی که روی میز  
 بود برداشت و بطرف شوهرش پرت کرد . . . خدا خواهی گلدان  
 به سر قدرت خان نخورد به دیوار مقابل خورد و شکست . . . بعد  
 هم زنه خودشو به غش وضعف زد و افتاد کف اتاق . . . . پسرها و  
 دخترها از اتاق هاشان بیرون دویدند . . . کنار مادرشان نشستند  
 و در ضمن اینکه عضلات و دست و پاهای مادرشان را مالش میدادند و آب  
 بصورتش می زدند کج کج و عصبانی به پدرشان نگاه می کردند . . .  
 ژاله در حالیکه با صدای بلند گریه می کرد داد کشید :  
 " چرا و ایستادی ؟ بدو برو یک دکتر بیار . . ."

قدرت خان برای آوردن دکتر از پله ها دوید پائین و نفس  
 راحتی کشید : " برم یک کمی هوا بخورم " پیشانی او دردمیکرد